

باید یکی از (تخم) های شمارادر بیاورند!!...
باز هم من اعتراض کردم ولی دای جان رضایت
داد و گفت:

- آقای دکتر ترا بخدا هر دو تا (تخم) را در
بیاورید که یکدفعه راحت بشم.
دکتر قبول نکرد و فقط یکی از (تخم) ها را
برداشت... باز هم درد دای درمان نشد. دای کم کم
«داشت ناامید میشد می گفت:

دیگه غیر از مرگ چاره‌ای نیست...»
اما مردم راحتش نمی گذاشتند... و هر روز صدتا
دکتر جدید بهش معرفی می کردند... زحمت من روز
به روز بیشتر میشد و هر بار با زحمت زیادی نعش دای
را از این مطب به آن مطب می بردم..
یکی از دکترها نظریه عجیبی داد و پس از کالی
آه و ناله و اظهار تأسف از عمل بیهوده دکترهای قبلی
گفت:

- ناراحتی دائی از میخچه‌هائی است که روی

انگشت‌های پای او در آمده!!..

- من بی اختیار داد کشیدم:

- جناب دکتر مرضی که بین ستون فقرات و نایف

دائی هست چه ارتباطی به میخچه پا دارد؟

دکتر خیلی خونسرد جواب داد:

- تمام اجزاء بدن باهم ارتباط دارند، مثلاً دندان

شما که درد می‌کند آیا فقط دندان درد می‌کند یا تمام

بدن شما؟ مسلماً سر تا پای شما درد می‌کند؟!..

موضوع علمی بود و من صلاحیت نداشتم بیشتر

از این پافشاری کنم.. جناب دکتر هم میخچه‌های پای

دائی را عمل کرد این عمل غیر از اینکه بسودد کمتر تمام شد!

در بیماری دائی کمترین اثری نداشت...

فرستادیم لیست دکترها را از وزارت بهداشتی

گرفتند. رسیدگی که کردیم معلوم شد فقط دوتا دکتر

مانده که دای جان پیش آنها نرفته..

پیش اولی که رفتم از شنیدن ماجرای مریضی دای
چشم‌هایش چهارتا شد از این تعجب می‌کرد که چطور
دای جان بعد از اینهمه عمل جراحی زنده مانده!.. با
کمال تأسف گفت:

- دکتر در حق شما بی‌انصافی کرده‌اند.. تمام
کارهایی که کرده‌اند بیهوده بوده ناراحتی شما از دندان
های شماست!..

به امید نجات دای جان تمام دندان‌های او را هم
کشیدیم ولی بی‌فایده بود...

حالا دیگر غذا هم نمیتوانست بخورد.. بقدری
لاغر شده بود که از سبکی به روح شباهت داشت. مجبور
بودیم او را دست‌بسته بگیریم و محکم نگهش داریم که پرواز
نکند و به آسمان نرود!

یکروز دای جان گفت:

-میخواهم آخرین پول‌هایی را که از آنهمه ثروت
برایم مانده به یک دکتر خارجی بدهم.
به اتفاق دائی جان به پاریس رفتیم، چون در آنجا
آشنائی نداشتیم و کسی را نمی‌شناختیم. اولین تابلوی
دکتری را که توی خیابان دیدیم رفتیم تو... دکتر پارسی
با دقت حرفهای ما را گوش داد... و بعد از معاینه دقیقی
که کرد گفت:

«شما هیچ دردی ندارید.. تمام این عمل‌ها بیهوده
بوده... از این به بعد (کمر بند) به شلوارتان نبندید..
و از بند شلوارهایی که روی شانهمی افتد استفاده کنید..»
همینکار را کردیم درد و بلا از جانتان دور بشود
که درد و بلا از جان دائی جان دور شد و درد او درمان
پیدا کرد! از پاریس که برگشتیم دائی جان هیچ دردی
نداشت و پولهایش هم تمام شده بود.. تنها ناراحتی او
همین بی‌پولی بود.. از اینکه اینهمه پول به دکترها داده خیلی
رنج می‌کشید بعد از شش ماه عمرش را داد به شما،

نفهمیدم از بی پولی مرد یا در اثر آنهمه عمل جراحی که
نصف بدن او را در آورده بودند مرد
ولی اینرا میدانیم که بعد از آنهمه عمل جور و اجور
هیچ انسانی نمیتواند مدت زیادی زنده بماند.

آدم‌های بی‌اصل و نصب!

کنار ساختمانی که مأمورین شهرداری تازه خرابش کرده بودند مردی روی زمین افتاده و ناله می‌کرد.. چنان ضجه میزد و مشتش به سر و صورتش می‌کوبید که گاهی از هوش میرفت و به حال اغماء می‌افتاد.. همینکه با کمک دوستان و مشتی و مال مستخدم‌ها بهوش می‌آمد بنای ناله و شیون را می‌گذاشت:

«زمین مال منه.. ساختمانش را هم خودم ساختم.. اینه‌هاش سندش توی دستمه! از دادگاه هم حکم دارم.. حکم قانونی دارم... همه‌اش تقصیر خودمه که بیک بیچاره

رحم کردم... يك گرگك تو دامن خودم پرورش دادم..
بهش زمین مجانی دادم که برای زن و بچه اش دوسه تا
اتاق بسازه...»

بعد با دستش اشاره به ساختمان شش طبقه ای
که دو یست متر آنطرفتر بود می کرد و ادامه می داد:
«وقتی اون آدم بیچاره که به نان شب محتاج بود این
صاحب آپارتمان عالی شد، کاری کرد که ساختمان من
بیچاره را خراب کنند.. من این ساختمان را با عرق جبین
ساختم.. چهل سال زحمت کشیدم و پول در آوردم تا
توانستم اینو بسازم.. یکی نیست از اون پرسد تو از
کجا آوردی که در عرض چهار پنج سال این کاخ را
ساختی...؟»

مرد همینطور که می نالید اطرافش را هم نگاه
میکرد به محض اینکه چشمش به صاحب آپارتمان شش طبقه
می افتاد دوباره غش میکرد و روی زمین دراز می کشید..
صاحب آپارتمان شش طبقه فوراً خم می شد..

همسایه اش را از زمین بلند می کرد و با ملایمت می گفت :

- بلند شو برادر جان .. این کارها چی به می کنی ..

بین مردم را چه جوری دور خودت جمع کردی ؟

مگه چطور شده؟! ..

مرد فوراً به هوش می آمد و با عصبانیت جواب میداد :

- ولم کن بی حیا ، بی شرف ، بی ناموس .. برو پی

کارت اینها همش زیر سر تو پدر سوخته اس خیال کردی

ولت می کنم . پدرت و در می آرم . شکایت می کنم .. مملکت

قانون داره

پلیسی که تازه وارد معرکه شده و میخواست این دو

نفر را با هم آشتی بدهد و مردم را متفرق کند گفت :

- منکه از حرف های شما سر در نمی اورم و نمیدانم

جریان چی هست .. لا اقل یکی از شماها بدون اینکه

دیگری حرفشو قطع بکنه موضوع را بگه به بینم چی شده .

دعوا سر چی به؟! ..

صاحب آپارتمان شش طبقه يك قدم آمد جلو و

گفت:

-- بنده الان تعريف می کنم..

مرد غشی ناگهان فریاد کشید:

-- شماها هم مقصر هستین و هم پرزور ، اجازه

نمیدیدد مايك كلمه حرف بزنییم ، آخه ملت بذارین یه دفعه

ما هم حرف بزنییم.

و با انگشتش ساختمان خرابه را نشان داد و گفت:

-- این ساختمان خراب شده ای را که ملاحظه

می کنین حاصل يك عمر زحمت و بدبختی بنده اس

نمیدونید چهل سال قبل با چه مشقتی پولی پس انداز

کردم تا اینو ساختم ، فکر کردم روی زمینی که از پدر

مرحومم به ارث مونده خونه ای بسازم ، تا هم اینجا که

اون وقت ها بیابون لم یزرع بود آباد بشه ، و هم اینکه زن

و بچه ما هم لا اقل تا بستان هاسه ماه اینجا باشن و هر جور

دلشان میخواد تفریح بکنن. زنم هم با این فکر من موافق

بود، ما کار را شروع کردیم، نقشه از اروپا وارد کردیم، و سال تموم نشده ویلای يك طبقه‌ای به سبك ویلاهای فرانسه، ساختم يك باغبان هم استخدام کردم که هم مواظب ویلا باشه و هم اینکه چمن و درخت میوه بکاره. باین ترتیب ما صاحب یه ویلا شدیم، تابستان‌ها می‌آمدیم اینجا، چند سالی که گذشت مردم متوجه این اطراف شدند و کارخانه سازی و خیابان کشی شروع شد و هر کس زمینی را که می‌دید ارزان و یسا گران می‌خرید، دورش را خط می‌کشید و سندش را که بدست می‌آورد فوراً شروع به ساختمان میکرد، در مدت کوتاهی اینجاها دارای انواع و اقسام خانه، ویلا، خیابان، سوپر مارکت، مغازه اتوشویی، کفاشی، بقالی، قصابی و.... شد و رفت توی صف شهرهای خوش آب و هوا و پیشرفته، من این آقا را (اشاره به صاحب آپارتمان شش طبقه) که تازه از آبادیش تشریف آورده بود و در آپارتمان کنار ویلای من

دوبونی می‌کرد شناختم، یه روز جلوی مرا گرفت و با التماس گفت:

- آقا چون یه خواهش ازتون دارم، میدونین ویلای شما هر سال مدت زیادی خالی می‌مونه و این باغبون پیری هم که دارید کاری از دستش برنمیاد اگه اجازه بدین من شب‌ها بیام اینجا بخوابم هم یه جای خواب برام پیدا میشه و هم اینکه شما خیالتون از حیث دزد راحت‌تره.

جواب دادم:

- والله چه عرض کنم، این یه کاریه که همیشه همین

حالا روش تصمیم بگیرم! باز هم اصرار کرد و گفت:

- بخدا آقا اگه این کار و برام بکنید من زیر دین شما

نمی‌مونم هر طور باشه تلافی می‌کنم!... و چون نمیتونم

کرایه بدم، ویلای شمارو م‌ث جونم مواظبت میکنم!

تابستون‌ها هم که شما تشریف آوردید، تموم کار خرید

و بازار رفتن شمارو انجام میدم و به هر جا که گفتید

میرم و کارتون را انجام میدم.

گفتم:

- بسیار خوب! ولی اجازه بدید کمی فکر کنم بعد

تصمیم خودمو بهت خبر میدم.

هنوز تصمیم نگرفته بودم که فردای اون روز،

یه آقا اومد در خونه و گفت:

- حضرت آقا یه خواهشی ازتون دارم.

- استدعای منم قربان بفرمایید چه امری دارین؟

- من صاحب آپارتمان روبری ویلای شما هستم،

- خواهش می‌کنم بفرمائید تو...

- خیر مزاحم نمیشم بخاطر آقا مصطفی دربون

ویلای شما مزاحم شدم

موضوع را تا آخر فهمیدم، طرف گفت:

- بله این بیچاره اینجا خیلی غریبه و لابد وضع

مادیش رو ازکت و شلوارش فهمیدید، اگه ممکنه، به

جایی توی ویلاتون بهش بدین، ثواب داره.

شب که شد دیدم زنم همش میخنده و بشکن میزنه،
خیلی تعجب کردم، چون این ادا و اطوارها از اون من
بعید بود، رفتم توی فکر که دیدم دستهایش را انداخت
به گردنم و گفت:

- عزیزم از طرف این ویلا دیگه خیالمون راحت

میشه! پرسیدم:

- مگه ویلامون چطور شده؟!

با عشوه جواب داد:

- چی میخواهی بشه؟! .. چند روز دیگه مدرسه

بچه‌ها باز میشه باید بریم شهر.

- خب این چه ربطی به ویلا داره:

- آخه من تازگی‌ها، خیالم از طرف ویلاناراحت

بود.

- این چه حرفی‌یه؟ چرا خیالت ناراحت بود؟

- جدی میگم، همش فکر می‌کردم در نبودن

ما اینجا یا آتیش میگیره و یا اینکه خراب میشه و هیچکس

هم نیس که به دادش برسه!..

- ای بابا، پس باغبون چکاره‌اس؟

- آخه این بیچاره دیگه داره از کار میفته؟

- حق با تست ولی چیکار باید کرد؟

- هیچی، بگردیه نفر آدم مطمئن که چند نفری

هم می‌شناسنش پیدا کن.

گفتم:

- هیچ نمیخواد خودتو ناراحت بکنی، من به

نفر و با این مشخصات می‌شناسم.

.. آقا مصطفی نیست؟

فوراً حدس زدم که واسطه‌ای برای این موضوع
پیش زدم آمده. خلاصه کلام اینکه آقا مصطفی را به
دربونی ویلا انتخاب کردیم يك اتاق توی زیرزمین برای
سکونت آقا مصطفی باز گذاشتیم، بقیه اتاق‌ها را قفل کردیم
و بعد از چند روز اسباب و اثاثیه را جمع کردیم و به
خانه شهری برگشتیم. چند وقتی که گذشت نامه‌ای از

باغبان آمدن نوشته بود: «هرچه زودتر خود را به ویلا برسانم چون آقا مصطفی درهای اتاق‌های بالا را باز کرده و رفته توی سالن پذیرائی نشسته!» نامه باغبان را زیاد جدی نگرفتم: پیش خود گفتم: «ای باباییچاره شاید توی زیر زمین دچار رماتیسم شده رفته اتاق‌های بالا! باشه چه اشکالی داره چند وقتی توی اتاق پذیرائی بخوابه!»

ده روز دیگه گذشت، یکشب تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم باغبان ویلا بود با نگرانی گفت:

- آقا، قربونت برم، هر چی زودتر خودتو برسون اینجا.

- آخه چی شده؟!

- آقا آگه بدونی اینجا چه خبره!

با ترس و لرز پرسیدم:

- چه خبره؟!

- قیامت، قیامت آقا جون بیا بین توی ویلا چه

معرکه‌ای برپا شده.

-- آخه چی شده، نکنه بلایی بسرت آوردن؟!
-- از طرف من خیالتون راحت باشه، ولی اینجا
شده یه مسافر خوننه آقا مصطفی خانواده هشت نفری
خودشوازتوی ده آورده ویلا! نمیدونید چه محشری برپا
شده!

- پس این سرو صداهایی که بگوش میرسید مال
خانواده آقا مصطفی ست؟
- بله آقا جون...
- همین فردا مہام...

زنم که از موضوع باخبر شده بود، با مہربانی
دستی به سرو گوشم کشید و گفت:

- عزیزم، اینقدر خودتو ناراحت نکن درسته،
آقا مصطفی برخلاف میل ماکاری انجام داده، ولی زیاد
سخت نگیر، بیچاره چیکار بکنه؟ اونم آدمه و احساس
داره! لابد دلش برای زن و بچه اش تنگ شده!
- باید بفکر چاره باشیم، این یارو حسابی پررو

شده.

چهل و هزارمین مرتبه خواهشش را بروی چشم قبول کردم، گوشه‌ی ویلا یک کلبه ساختم، در صورتی که شنیدم همین آقا مصطفی خیلی وقت است که دیگر احتیاج به کلبه و آلونک ندارد و از هشت آپارتمان اطراف مواظبت می‌کند و توی هر ویلا یک اطاق خالی گرفته و آنها را به آدم‌های مجرد کرایه داده است! این او آخر کار اداری بقدری درگیریم کرده بود که نتوانستم به ویلا سری بزنم. ولی وضع خانه را همسایه‌ها که در شهر باهم رو برو می‌شدیم برایم تعریف می‌کردند. یکی از همسایه‌ها یکروز گفت:

- به‌خدا اگه آقا مصطفی، دربان ویلا تو ببینی نمی‌شناسی، نمیدونی چقدر درآمد داره، از یه طرف در بونی خونه‌ها رو میکنه، از طرف دیگه تا کسی خریده و همان اطراف کار میکنه!!

یکروز دیگر یکی از همسایه‌ها گفت:

- آقا مصطفی به بیچاره با همون وضع زندگی

میکنه، بیچاره وضعش خیلی بده!

یکی دیگه گفت:

- آقا مصطفی دربان، دو سه سال دیگه پولش

از پارو بالا میره.

جواب دادم:

- آره میدونم! شنیدم تا کسی داره:

پارو گفت:

- تا کسی چی به؟! دو تا کامیون دیگه خریده و روی

خونه اش يك طبقه درست کرده.

خیال کردم که آقا مصطفی کمی پول جمع کرده

و خانه ای خریده و خودش هم يك طبقه به آن اضافه

کرده! وقتی موضوع را به زنم گفتم، سرش را به آسمان

گرفت و گفت:

- الهی شکر، بالاخره این بیچاره هم وضعش

خوب شد. و از زیر زمین نشستن و آوارگی نجات

پیدا کرد.

فصل بهار رسید، باغبان آمد که حتمو قش را بگیره،

بعد از احوالپرسی سؤال کردم:

- خوب بگو بینم، آقا مصطفی کی خونه خریده؟

پیر مرد جواب داد:

- ای آقا بیا بین که شش طبقه بالا رفته.

- خودش ساخته؟

- بله، یادتونه که اولش مث لونه سگک بود؟!

- بینم نزدیک ویلای ماست؟

- همش بیست متر از ساختمون ویلای شما فاصله داره!

تازه آنوقت بود که از خواب غفلت بیدار شدم

و با وحشت پرسیدم:

- نکنه کلبه‌ای رو که من براش ساختم تبدیل به

آپارتمان کرده؟

باغبان با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

- آره آقا چون درست حدس زدین! یادتونه

چقدر بهتون تلفن کردم و با التماس ازتون خواستم

سری به ویلا بزنید، یادتونه؟!

فورا یکنفر را همراه باغبان فرستادم که آقا مصطفی را مجبور به تخلیه کلبه بکند، ولی طرف دست از پادراز تر به شهر برگشت. ناچار شدم به دادگاه شکایت کردم که شخصی روی ملک محضری من، مفت آبادی ساخته زود دستور بدهید که خرابش بکنند.

خوشبختانه حرفم در دادگاه مورد قبول هیئت منصفه قرار گرفت، وقتی که خبر خراب شدن مفت-آباد را شبانه با تلگراف به من ابلاغ شد، کارهایم را نیمه تمام گذاشته خودم را به اینجا رساندم. ولی خدا چشمهایم را کور کند که چه دیدم، بله بجای اینکه آپارتمان شش طبقه این مرد پست فطرت را خراب کنند ویلای نازنین مرا را خراب کرده بودند. وحالا من از دست اون احمقی که اینو اشتباهی خراب کرده شاکی هستم.

آقا مصطفی دربان که صاحب ویلای خراب

شده را بغل کرده و به زور سرپا نگهداشته بود گفت:
- حضرت آقا، بخدا از هر کجای ضرر برگردی
سود بردی، حالا شما از این شکایت بازپهاوسروصداها
دست بردارید! و کم ویلا ویلا بگوئید! آخه شما را
بخدا این چی بود یه و پرونه که بیشتر نبود! اون اکیپی
که برای خراب کردن اینجا آمده بودند خودشون وقتی
ویلاهای شما و آپارتمان منو دیدن باهم مشورت کردند
و گفتند:

«این ویلای قدیمی مفت آباده. و باید همینو خراب
بکنیم...!»

صاحب ویلا خودش را از توی بازوهای آقا مصطفی
بیرون کشید و فریاد زد:

- گور پدرشون خندیدند! غلط کردن که ویلای
منو خراب کردن.

آقا مصطفی گفت:

- آخه آقا جون تقصیر من چی بود؟ اونا این

جوری نظر دادن. پلیس هر دو نفرشان را به کلانتری برد. شاکی که حالش کمی بد بود؛ عقب تر از آن دو تا می آمد پلیس برگشت بطرف (آقا) و وقتی به هم رسیدند آهسته در گوشش گفت:

«میدونی چی به آقا؛ این کار شما با دادگاه حل شدنی نیست؛ حالا که اینطوره اجازه بدین منم روی زمین شما به مفت آبا بسازم! اگه بعد از دو سال این آپارتمان شش طبقه آقا مصطفی پهلوی آپارتمان من مفت آباد نشد و اکیپها اونو خراب نکردن شاهرگ منو بزن! قبول کن بخدا برنده میشی با این کارت هم به پلیسو از بی خونه ای نجات دادی و هم انتقامتو از این بی وجدان گرفتی!!»

آدم اینقدر نمی خنده!

اولین مرتبه مادرم سرزنشم کرد و اولین کشیده را هم پدرم به صورتم زد، زیرا تنها گناهم در دنیای کودکی خندیدن بی موقع بود. نفهمیدم چرا وقتی که مادرم میخواست بعد از ظهر مرا بخوابانند. یکمرتبه خنده ام گرفت، و آنهم چه خنده ای بهیچ وجه نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و کرکر میخندیدم. مادرم اول خنده ام را زیاد جدی نگرفت و گفت:

- پسر، نخند، موقع خوابه.

ولی من باز می خندیدم. مادرم در حالی که ناراحت

شده بود گفت:

- بخواب، چرا اینقدر می خندی؟ مگه چی شده؟
ولی مگر ممکن بود که خنده ام قطع شود و مادرم
که به شدت عصبانی شده بود ب سرم فریاد کشید و گفت:
- خیالی خوب، صبر کن شب که پدرت اومد
اونوقت خندیدنو بهت نشون میدم.

غروب که پدرم به خانه آمد هنوز يك پایش
بیرون در بود و يك پایش توی اتاق که مادرم شروع
کرد به بازگو کردن ماجرای خواب بعد از ظهر من و
گفت:

- نمیدونی چیکاری کرد، هر چی بهش گفتم که

نخنده مرتب می خندید.

خلاصه اینکه هیچ نخوابید!!

پدرم آدمی بود که در صورتش همه چیز میشد
دید جز يك لبخند! همیشه يك گره ضخیم وسط ابروهایش

بود به محض اینکه حرفهای مادرم را شنید با خشم به طرفم حمله کرد و جثه کوچکم را برد وسط زمین و آسمان و گفت:

- پس توبه جای خواب میخندی آره؟!
ویک کشیده محکم به صورتم زد که برق از چشمانم پرید! بعد با فریاد گفت:

- چرا خندیدی؟ هان بگو ببینم چه مرگ شده بود که میخندیدی؟

در حالیکه بغض کرده بودم گفتم:

- آخه باباجون، چیز، چیز دیگه...

- زهرمار و چیز، آگه یه دفه دیگه ببینم خندیدی
دمار از روزگارت در میارم، مگه آدم حسابی هم
میخنده، خندیدن عیب بزرگی یه آدمای شل و ول و لوس
میخندن، میدونی تو پسر کی هستی؟ خلاصه آگه یه دفه
دیگه بفهمم که خندیدی تموم استخوان های بدنتو
میشکنم!...

شب بدون هیچ سروصدائی خیلی آرام خوابیدم
و هیچکس محلم نگذاشت، مثل این بود که به یکی از
اعضای خانواده ام توهین بزرگی کرده ام و یا از باغ همسایه
آلوچه دزدیده ام. صبح که از خواب بیدار شدم پدرم
قدری آرام شده بود، مرا روی زانوهایش نشاند و
باملايمت گفت:

- پسر جون، فراموش نکن که انسانهای جدی
تو زندگیشون موفق اند، و اونایی که لوس و نرربار
او مدن همیشه خدا در اجتماع عقب میمونن و هیچکس
بهشون اهمیت نمیده، برای همینه که آدم نباید زیاده
بخنده! حالا خدا رو شکر که تو به پسر بچه هستی. اگه
دختر بودی چه خاکی ب سرم می ریختم! چونکه درباره
دخترایی که میخندن مردم بد قضاوت میکنن. حالا دیگه
برو بازی کن دیگه نبینم که بخندی.

وقتی پدرم رفت سر کار مادرم دنباله‌ی حرفهای
او را گرفته و گفت:

- آگه دلت خواست که بخندی بایدطوری بخندی
که کسی متوجه نشه، مثلاً لباتو گاز بگیری، بزار از لبات
خون بیاد ولی کسی خنده‌ی ترا نبینه...
بالاخره به سنی رسیدم که می‌باید به مدرسه میرفتم
وقتی پدرم اسمم راتوی مدرسه نوشت خیلی خوشحال
بودم، فکر می‌کردم که از این به بعد راحت هستم و از
سخت‌گیرهای خانه نجات پیدا می‌کنم و بابچه‌های هم‌سن
سال: خودم هرچقدر که دلم می‌خواهد میتوانم بخندم.
درست یادم نیست، دو مین یا سومین روزی بود که به مدرسه
می‌رفتم، آقا معلم برایمان چیزهایی تعریف می‌کرد.
همه ساکت بودند، ناگهان چشمم به کراوات راه‌راه
و پت و پهن آقا معلم افتاد که مثل ناقوسی از یقه آقا
معلم آویزان شده بود. در آن حالت بچگی، آنچنان
از کراوات آقا معلم خنده‌ام گرفت که نگو، و شروع
کردم به خندیدن، آنهم با صدای بلند. هنوز هم چهره
خشمگین آقا معلم در ذهنم مانده که چطور بطرفم آمد

و دادزد:

- پسر چرا می‌خندی!؟

صدایش آنچنان بلند بود که مدیر مدرسه سراسیمه

پرید توی اتاق و بادلهره پرسید:

- چی شده آقا، چه خبره!؟

من باترس ولرز گفتم:

- آقا معلم چیز!!..

ولی باز نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. آقا

معلم گوشم را گرفت و شروع کرد به کشیدن آن، ولی

من هنوز می‌خندیدم و انگار نه انگار که گوشم درد

منی‌کند. چیزی نمانده بود که آقا معلم دیوانه شود.

بسکه گوش‌هایم را کشید. شبیه گوش خرد راز شده

بود! بالاخره نتوانست حریف خنده‌ام بشود و بسا خشم

گفت:

- احمق‌هائیکه مثل تو می‌خندن، آخر سال باید

گریه کنن.

و بعد به وسیله بچه‌های کلاس پدرم خبر داد که
مرا به خاطر خندیدن در کلاس تنبیه کند. وضع معلوم
بود تنبیه پدر یعنی له کردن من، آخر سر که حسابی از
پدرم کتک خوردم گفت:

- پسر تو آخرش آدم نخواهی شد. ای حیوان
بی شعور آخه چه مرگته که اینقدر می‌خندی؟
و چند کشیده پشت سرهم توی صورتتم زد و
بعد گفت:

- به خدا قسم هر روز صد هزار مرتبه شکر میکنم
که تو دختر نیستی، اگه دختر بودی و اینهمه کرکر
می‌خندیدی، معلومه که چیکاره میشدی، بهر حال اگه
یه بار دیگه بخندی من میدونم و تو، حساب کار تو
بکن..

تکلیف من معلوم شد، از آن بیعد پدرم و آقا
معلم مانع بزرگی در مقابل خنده‌ام بودند، از نگاه
تا هر دویشان می‌ترسیدم و برای همین تا کلاس پنجم

اینهمه میخندیدم..

واختم هایم را توی هم کرده پشت نیمکت نشستم
درست سه سال دوره متوسطه را با اخم درس
خواندم، یکروز برحسب تصادف رفتم جلوی آینه و هرچه
کردم که ابروهایم را از هم باز کنم، نتوانستم چنان
ابروهایم اخم کردن را آموخته بودند که به هیچ زخمی
نمیشه آنان را صاف کرد. باخودم گفتم:

«عیبی نداره، دیگه دوره سه سال تموم شد، از
امسال میرم دوره عالی و باخنده درس هامو میخونم، کسی
حق نداره بهم بگه «نخند.»

در دوره عالی هم از دست معلم فیزیک کتک خوردم با
کتکهایی که در گذشته خورده بودم فرق داشت، دبیر مایک
خانم بود و وقتی به چپ و راست صورتم کشیده می خوابانید.
النگوهای طلایش به صورتم میخورد و پوست صورتم را
جر می داد. وقتی که از کشیده زدن خسته شد صورتم
عین نقشه ترکیه شده بود. بدتر از همه خانم باین راضی نشد و

مرا به دست معاون مدرسه سپرد. آقای معاون از آن آدمهای دیسپلین بود که هرگز در عمرش نخندیده بود وقتی به اتاقش رفتم گفت:

- پسر چه مرگت بوده که وسط درس خانم دبیر هروگر کردی و خندیدی؟

- قربان. چیز.

یکی از دبیرانی که با آقای معاون دوست بود و آنجا نشسته بود گفت:

- چیز دیگه چی به؟

بالاخره با اعصاب خورد از اتاق آقای معاون بیرون آمدم و از آن لحظه بعد توی دبیرستان نخندیدم و انجمه‌ایم را توی صورتم بیشتر کردم.

آقای معاون هم هر وقت توی راه پله‌ها گیرم می‌آورد شروع میکرد به نصیحت کردنم و می‌گفت:

- میدونی پسر، خندیدن خیلی بده، جوونی به

من و سال تو که به دوره عالی مدرسه رسیده نباید بخنده

فقط دیوانه‌ها حق دارن بخندن، تو که دیوونه
نیستی؟

- نه آقای معاون.

- آفرین جانم، پس دیگه نخند.

و من در دانشگاه یاد گرفتم که فقط دیوانه‌ها
حق خندیدن دارند! و تازمانیکه دوره عالی را پایان
برسانم برای اینکه خودم را از شکل دیوانه‌ها در بیاورم
مرتب اخم می‌کردم و جلوی آینه می‌ایستادم و اخم‌هایم
را درست می‌کردم. و بدون اینکه کسی یسادم بدهد،
خودآموز انواع و اقسام فیگورهای اخم را یاد گرفتم!
و آن‌چنان با اخم نگاه می‌کردم که هر کس مرا می‌دید
می‌گفت:

- چی شده؟ زنت فرار کرده! یا کشتی‌ها ت شوی

دریا غرق شدن؟!

معلم‌ها و آقای مدیر و آقای معاون، دستم را

می‌گرفتند و مرا به اسم شاگرد نمونه در کلاس‌ها می‌-

گرداندند و می گفتند:

- به این دوست خودتان خوب نگاه کنید. باید همه شماها مثل این پسر اخمو باشید. خوب نگاهش بکنید.

دوره عالی را تمام کردم و نتوانستم درسم را ادامه بدهم. رفتم سربازی و بعد از اینکه خدمتم تمام شد بر گشتم به شهرمان و کارمند دولت شدم. خوب یادم است روز اولی که به اتاق آقای رئیس رفتم تا خودم را معرفی کنم يك نیش خند کوچولو روی لبهایم نشانده بودم. آقای رئیس اخمهایش را تو هم کرد و گفت:

- آهای رفیق مواظب رفتارت تو اداره باش، تو حالا در مقابل رئیس اداره ایستادی، پس چرانیشت بازه؟ نیش باز کردن عیب بزرگی به فهمیدی؟ من به کارمند نیش باز احتیاج ندارم.

فوراً اخم کرده تعظیمی کردم و پیش خودم

گفتم:

«ای داد و بیداد، توی اداره هم خندیدن جرمه!»
ولی توی اتاقی که کار میکردم آقای رئیس که
نبود. برای همین در مقابل ارباب رجوع شروع کردم
به خندیدن. یکی از همکاران اداری اخمهایش را تو
هم کرده و گفت:

- بین رفیق جون، آدم نباید به صورت ارباب
رجوع بخنده،

و یکی دیگر از همکاران ادامه داد:

- آدم هر چقدر اخماشو تو هم بکنه، ارباب رجوع
بیشتر بهش احترام میدارن.

«عجب پس اینطور، چیکار باید بکنم؟ باز هم اخم

بکنم؟»

از فردا رویه ام را عوض کردم:

- بله بیینم پسر، ورقه ت کو زود باش دیگه

کاردارم.

«آهای خبردا و ایستا! کلا هتو بگیر دستت! مٹ
اینه که نمیدونی کجا و در مقابل کی و ایستادی...؟
بالاخره زن گرفتم. و تصمیم گرفتم فقط بروی
زنم بخندم ولی مادرم گفت:

- مادرجون، آدم نباید بروی زنش بخنده،
اونوقت اونم سوارش میشه! از در که میای تو، چنان
اخماتو توهم کن که زنت حساب کارشو بدونه!
پس اینطور،؟ باید به زنم هم اخم کنم. و
حالا که دارای چند تا بچه قد و نیم قد شدم همان
حرفهای پدرم را که بخودم می گفت تحویل بچه هایم
میدهم:

- آهای پسر به چه جرئتی در مقابل من میخندی؟
اگه یه دفه دیگه ببینم یکی از شماها خندیدین،
استخوان هایتان را می شکنم!!...
با این طرز تربیت خوشمزه اینجاست که خیلی ها
انتقاد می کند چرا ملت ترك اخموست و نمی خندند!

روزنامه پیشگو..

وقتی حسین آقا پیشخدمت اتاقم در را با شدت باز کرد و بدون مقدمه با آن لهجه غلیظش گفتم:
- آقا نوری، زود بیائین شمارو آقای مدیر احضار کردن!

خیلی تعجب کردم، آخر این احضار خیالی ناگهانی و بی موقع بود، فوراً قلم را روی میز انداختم
عکسهای مربوط به رپرتاژ آن روز را به شاگرد کلیشه ساز که سه ساعت تمام آب دماغش را بالا کشیده

و پشت میز من منتظر ایستاده بود دادم رفتم طبقه‌ی بالا،
از خانم سکرتر آقای مدیر اجازه ورود به اتاق را
گرفتم و در حالیکه گره کراواتم را محکمتر می‌کردم
وارد اتاق شدم آقای مدیر در حالیکه اخم‌هایش را تو
هم کرده بود رو کرد به من و گفت:

- دوست عزیز!! من شما را فقط به عنوان سر
دبیر این روزنامه استخدام نکرده‌ام، بلکه جنابعالی
در فروش و همینطور بالا و پائین بردن تیراژ روزنامه
هم مسئولید.

در حالیکه خودم را روی صندلی جا‌جا می‌کرد
جواب دادم:

- قربان، بنده برای بالا بردن تیراژ روزنامه،
هر روز در صفحه اول، پای لخت و هوس‌انگیز نیکی
از هنرپیشگان را چاپ می‌کنم، البته سعی می‌کنم که
پاهای هوس‌انگیز را بادقت از میان بهترین ساق پاها
انتخاب کنم!!!...

آقای مدیر بابی حوصلگی گفت:
- آقا چون من با اونا کاری ندارم.
بدون توجه به حرف آخر آقای مدیر ادامه دادم:
- بله، در صفحه دوم هم راجع به بزرگان دین
مطالب جالبی می نویسیم و در صفحات بعدی از ورزش
و فنون قهرمانی گرفته تا آشپزی و مد و مسئله سکس بحث
های مختلفی داریم.

آقای مدیر با حالت عصبی گفت:
- آقا جان، منظور من اینهایی که می فرمایید
نیست، ببینم تو اصلاً نیمه های شب از خونه بیرون میایی؟
- خیر قربان، بفرمایید از چاپخونه بیرون میام
یا نه؟ بنده تا بخوام صفحه ها رو با کمک برو بچه های
روزنامه و چاپخونه بشندیم شب از نیمه هم گذشته.
آقای مدیر از پشت میزش بلند شد و قدری توی
اتاق راه رفت و فکر کرد بعد یکمرتبه به طرفم برگشت
و گفت:

- پس خوب گوش بکن چی میگم. رقیب ما
می‌دونی چیکار می‌کنه؟

- خیر قربان، چیکار میکنه؟

- خیلی ساده، از ساعت ده شب به بعد روزنامه
رو منتشر میکنه، اونم جاوی سینماها، تاترها، کافه
رستورانها، کاباره‌ها و بوفه‌های سراسکله، که معلومه
دیگه برای ساعت ۵ صبح همه روزنامه‌ها فروش رفته.
چون وقتی که مردم می‌بینند روزنامه فروش هانیمه شب دارن
روزنامه‌های صبح رومی فروشن، هوس میکنن به شماره
روزنامه از شون بخرن.

- یعنی می‌فرمایید، روزنامه فردا صبح رو از
ساعت ده شب به بعد به فروش میرسونن؟!

- بله، دارن واسه روزنامه شون تبلیغ می‌کنن
که تیتراژ بهتری بدست بیارن، پس مثل ما که لنگه
ظهر روزنامه رو بیرون میدیم. خوبه؟

- ولی قربان اگه بخوایم ماهم مث اوناباشیم

ناچاریم مطالب رو زودتر به چاپخونه بدیم.

- خوب بدین. مگه مانعی داره!؟

- ولی قربان، خبرها پس چی؟

- مگه روزنامه اونا خبرنداره!؟

- چرا قربان، اونا هم اخباردنیا رو در صفحات

روزنامه خودشون چاپ می کنن ولی...

- ولی نداره، برو توهم یه کاری بکن...

فردای آن روز هرطوری بود تمام صفحات

روزنامه را برای چاپ جمع آوری کردم، ساعت هفت

بعد از ظهر فرستادم چاپخانه و ساعت هشت و نیم بعد از

ظهر در دست روزنامه فروشها بود و ساعت نه صدای

روزنامه فروشها در کوچه و خیابانهای شهر شنیده

میشد:

- جنایت فردا... خبر دستگیری قاتل... روزنامه

فردا صبح... بازگشت وزیر امور خارجه... روزنامه

فردا صبح... ناراحتی نخست وزیر و بستری شدن ایشان

... روزنامه فردا صبح... اطلاعیه نظام وظیفه راجع به
احضار مشمولین سنوات گذشته... روزنامه الان...
پس از روزنامه سپیده دم... روزنامه فردا صبح!..

فردا صبح آقای مدیر خیلی خوشحال بنظر میرسید
آنکه يك فنجان قهوه تعارفم کرد گفت:

- انصافا که روزنامه چی خوبی هستی، دیدی

چطور کارمون گرفت؟!!

باتشکر از لطف آقای مدیر به اتساق تحریریه

برگشتم ولی خوشحالی مدیر دیری نپائید، دو روز
بعد دوباره مرا احضار کرد و گفت:

- نوری، دیدی چه خاکی به سرمون شد؟!!

باناراحتی جواب دادم:

- خدا نکنه قربان مگه چی شده؟

- می خواستی چی بشه، رقیبمون شبهاروز-

نامه صبح دوروز بعدرو به فروش میرسونه! تو رو خدا
دستم بدامنتم آقا نوری یه کاری بکن که حداقل

ورشکست نشیم.

- قربان بنده هرکاری که از دستم بر بیاد انجام
میدم ولی این یکی غیر ممکنه.
- ولی مثل اینکه تو فراموش کردی که مادر
قرن جت وموشك زندگى مى كنيم، و بهتر از من
میدونی که خواننده های این قرن اصلاً مطلب روزنامه
را نخونده ازش میگذرن!!..

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- هرطور که شما مایل باشید.

آقای مدیر گفت:

- آقانوری...

- امر بفرمایید قربان.

- مٹ اینکه شما فکر اقتصاد ندارین!؟

- قربان اگه فکر اقتصاد داشتم که روزنامه

نویس نمیشدم!!

- درسته حق باتوست ولی من نظرم اینه که مثلاً

روزنامه سه روز بعدروهمین امشب منتشر کنید، ببینم
امروز چه روزی به؟

- دوشنبه اس قربان.

- بسیار خوب دلم میخواد امشب روزنامه صبح
روز پنجشنبه رو منتشر کنی.

- اما قربان خبرهای پنجشنبه رو از کجا گیر بیاریم؟

- اینکه کاری نداره، خبرها رو قبلا میشه حدس

زد!!

- اطاعت میشه قربان، سعی خودمونو میکنم.

از اتاق آقای مدیر بیرون آمدم و رفتم به اتاق

خودم و روسای قسمتهای مختلف روزنامه را به اتاقم

احضار کردم گفتم:

- میدانید آقایون برای این شمارو اینجا جمع

کردم که اطلاع بدم آقای مدیر روزنامه، دستور داده

فرمودن که روزنامه صبح پنجشنبه رو همین امشب

منتشر کنیم.